

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

فرستنده: نشریه پیشرو

زنده یاد داد نورانی

۲۳ اکتوبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۱)

ما هفت بار گریختیم

طلیعه بامداد، شیر دروازه و آسمانی را چون دو بال نقره ئی در ضمیر فلک می رویاند و کابلیان تازه با سلام صبح بر می خاستند که ناگهان قیامتی بر کوه و کمر پیچید. تازه «حکومت اسلامی» اعلام شده بود و ما کابل نشینان انتظار «فرشتگان» زمینی را داشتیم که در پرتو رحمت خود بر زخم های پانزده ساله مرهم التیام بگذارند. چه شب هائی که تا شفق داغ رو به خدا نشستیم و برای پیروزی اینان دعا کردیم.

کنار شاه شهید در منزل یکی از دوستان جاجی مان کرایه نشین بودیم. وقتی باران گلوله از دامنه و فراز بالاحصار گلیم عزا را بر عشرتسرای کابل به گستراندن آغاز کرد، بچه ها سراسیمه از خواب پریدند. تا خواستند فریاد بکشند هق هق شان در وز وز گلوله ها گم شد.

اولین باری بود که خانواده ام را فراموش کرده دلم می خواست از همه زودتر به زیر زمینی پناه ببرم. هنوز به کنجی نخزیده بودیم که دستک های خانه مجاور آتش گرفت و تق تق شعله های شان در گوشم محشری به پا کرد. اگر آتش اینجا برسد همه ما کباب می شویم. باران راکت باریدن گرفت. از شش جهت کابل مظلوم را می کوفتند. ثانیه های بی حرکت در روح و سوسه می کشتند، آن روز درازترین روز سال بود. ساعت های ۱۲ گلوله ها کمتر به طواف محله ما می آمدند. درب منزل ما به سوی بالاحصار بود. من همیشه از برج و باروی آن که روزگاری انگریزها را چون خوک های زخمی محصور کرده بودند، لذت می بردم. این اولین باری بود که می گفتم ای کاش بر دامنه این یادگار نمی زیستم. همه ما تشنه بودیم. اشک ما هم خشکیده بود. از راه دوم زیر زمینی به خانه همسایه خزیده در پناه چند دیواری که هنوز نغلتیده بودند دوان دوان خود را به خانه یکی از دوستان در کارته نو رساندیم. مقداری طلا و پول نقد را هم نتوانستیم برداریم چون رفتن به دهلیز و خانه در لای انفجار خمپاره ها ناممکن بود.



اولین شبی بود که هیچی نداشتیم. فقط زنده مانده بودیم. من تا صبح نخوابیدم. عقلم به جایی قد نمی داد. سرخی گلوله ها، آسمان با صفای کابل را چون غروب سرنوشت ما پر خون نموده بود. گوئی برگستوان سهراب بر فلک آویخته بودند. صبحگاهان با کوفتن در، دلم فرو ریخت. یکی از همسایه های شاه شهیدی ما فریاد زد: سید! موتر گاز ۶۶ را آورده اند و تمام زندگی ات را تاراج می کنند، زودتر خود را برسان. من هنوز نمی فهمیدم که

چنگیزیان به کابل هجوم آورده اند. فکر می کردم هر کس مالک مال خودش است. هرچه زرم فریاد زد نرو، نرو، من و پسر کلانم دوان دوان خود را به شاه شهید رساندیم. تک فیرهایی از هر سو زوزه می کشیدند. هنوز صبح بود و مغلوبه آغاز نشده بود. یک گروه از افراد دوستم بستره هایم را سره ناسره می کرد. وقتی آن صحنه را دیدم ارتعاش عجیبی سرتاپایم را فرا گرفت. با فریادی که از هر سلولم نیرو می گرفت صدا زد: چرا خانه ام را چور می کنید؟ یکی از آن جمع با قیافه شتر گاو پلنگی و چشمان از حدقه بیرون که با تحکم به دیگران دستور می داد، خیره خیره به من دید و گفت: مجاهدین روی چه بخوابند؟ ما شب و روز به خاطر حفاظت جان و مال شما جان می کنیم و تو غالمغال می کنی؟ و بلافاصله با قنداق طوری بدهانم زد که بیش از نیمی از دندان هایم فرو ریخت. سرم گیج رفت و خون فوران نمود. پسرم گریه می کرد و فقط توانست بازویم را بگیرد و از چند کوچه عبورم دهد.

هنوز به جاده عمومی قدم نگذاشته بودیم که دو نفر مسلح پیر مردی را با پیپ روغن پهلوی خود نشانده ما را صدا زدند. این پیپ روغن را به چند می خرید؟ گفتم من زخمی هستم و پول ندارم. مرا تلاشی کرده ۷۰ افغانی ام را گرفتند و بعد چند سیلی به رخسار خون آلودم حواله کردند و گفتند پول که نداری چرا بیرون می شوی.

هفت روز راکت پرانی بی وقفه ادامه داشت و کابل در زیر انفجار جان می داد. روز هفتم «برادران» به خاطر «اکمال» آرامشی را به وجود آوردند. من با پسرم برای آوردن کمی آرد و تیل به شاه شهید رفتیم. ۳۰ نفر مسلح در خانه مجاور ما کمین کرده بودند. موتر تیز رفتار همسایه در گاراج مانده بود. به مجردی که چشم شان به ما افتاد، دو نفر دویده و دزد گفته بنای تهدید ما را گذاشتند.

قومندان سفاکی با نگاه های شیطانی به پسرم دید و گفت: اگر راست می گوئی که مالک این خانه هستی ما پسررت را ننگه می داریم تا کلید موتر همسایه را نیاوری او را رها نمی کنیم. بند بند وجودم لرزید، چون شنیده بودم که بچه های بسیاری را به بالا حصار برده و به پوسته ها تقسیم کرده بودند. گفتم زخمی هستم و کمرم شکسته است، من نزد شما می مانم پسرم به دنبال کلید برود. بالاخره با مشوره و پیچ پیچ بین هم (چون به ازبکی صحبت می کردند نفهمیدم) قبول کردند که پسرم برود. من به اشاره به او فهماندم که برنگردی. ساعت ها مرا نگهداشتند پسرم نیامد. دزدان تیل را آورده که خانه های شما را می سوزانیم. من با قسم و قرآن قول دادم که شما این خانه ها را آتش نزنید من کلید را می آورم. با این گپ مرا رها کردند.

بعد از آنکه گلبدین و دوستم اتحاد کردند و مردم شاه شهید، سیاه سنگ و رحمان مینه کشته یا متواری شدند نوبت چور و چپاول کارته نور رسید. در کوچه ما زرگری زندگی می کرد. یک شب موتر گاز ۶۶ رسید و زرگر را از خانه بیرون کردند، آنچه طلا داشت همه را تحویل نمود ولی او را به شدت لت و کوب کردند که تو دکان زرگری داشتی، طلاهای دیگر را کجا کردی. او در حالی که می گریست و قسم می خورد در زیر ضربه های قنداق، ناوقت های شب به سکوت پیوست.

بعد از اتمام کار زرگر به خانه همسایه دیگر که دختر ۱۳ ساله ای داشت و روزانه به خاطر آوردن نان به نانوائی می رفت (اورا نشانی کرده بودند) هجوم بودند. پدر و مادر دختر با تمام قوا فریاد می کشیدند ولی دادرسی نبود که به داد شان برسد، فقط گوش های ما بود که آن صداها را ثبت می کرد و تا حال در ضمیرم نوسان می کند. دخترک چند چیغ زد و از هوش رفت. او را در موتر انداخته بردند. روزها که گهگاهی باران راکت آرام می شد به کوچه می برآمدم. پدر دخترک برروی خاک ها نشسته خط می کشید و چیزی با خود زمزمه می کرد. او مالیخولیائی شده بود.

ما چند روز بعد که دختر پرانی در کارته نو شروع شد به شور بازار گریختیم، از آنجا دوباره به کارته نو- از کارته نو به شهر نو، از شهر نو به قلعه احمد خان، از قلعه احمد خان باز به کارته نو، از کارته نو به خیرخانه و از خیرخانه به پاکستان گریختیم که هر فرار ما دهها قصه دردناک دیگر دارد.

ادامه دارد